

افتاد او را در بهلولی خود رسانید و پرسید آنست که تها در چهار سوخت رحم لاری بود و یک بار ماند تا کجا
 نشدیم که بر شاو گذشت گفت بر حسین و دانسته باش اگر در عالم مردان حسین نیست
 من بدست او کشیده شده ام و بنا کرده ام که با هم آمده ام که ملازمان خود را با هم بجای خود برود
 نزد آقای خود بروم بر حسین هیچ نگفت چونکه از بهزاد خواطر جمع بود برخواست و بیار که با
 سنا و میر حسین را از نظری بود مانند قرص آفتاب دختر را بخواه رسید که کسی در علوت نیست
 داخل خلوت شد از قضا بهزاد خود بیده بود صدای پای دختر بگوشش رسید عا نین شدن بهزاد
 دختر میر حسین را چون چشم بهزاد بدختر میر حسین افتاد که مانند قرص آفتاب در باغ میگوید میزد
 بیوشش شد چون دختر فرقه بهزاد را شنید و بگیر بر نهاد داخل حرم شد بعد از ساعتی بهوش آمد و همزه
 ندید از عشق دختر فریاد زد و بیات کا شفا میجوید چون میر حسین مراجعت نمودند و بیاد
 خان سرز انوی غم سناوه کبره و زاری میکند بهزاد و میر حسین کرد و گفت نه در و سیده بودم
 صدای پای بگو شتم رسید بر رو شتم نارین شنیدی اویدم که مانند دس او چشم من بر حلال
 و واقف و نظری از کجائی نه از جنتش نمود و بر سینه من ایست جهوشش ندیدم چون بهوش آمدم
 ندیدم میر حسین فهمید که دختر خود شش پها شد گفت اندختر که دیده دختر هست به گاه او را خود
 باشی بگری به کازین رباب زلی الوقت من دختر را با همه از توان نموسیدیم چون بهزاد بهزاد
 شنید گفت بریش تو دگس دختر تو گفت من هرگز اینکار نکتم با ولی نیت خود میر حسین نیست
 در حرم به او دید که نیت خود را از عشق دختر نگاه داد میر حسین هر دو را تدا و کجا لرامش شده بود گفت
 بهزاد من هرگز دختر را نموندسم تا حسین را نکشی بهزاد هر دو حق حسین چشم و شید گفت
 نیتوانم با او برابری کنم میر حسین گفت من چاره را در اینها می جویم نه هست او را تادی از خود
 جمعی وارد شمشیری دارم که او را بر نیزه آید او ام او را با خود به بران روی جلد کهنه بزن هر قدر زخم
 شود او را کافیت بهزاد شمشیر را گرفت روزی که و عده بسیار بود آمد دید بسیار با کرب
 آسناوه بسیار چشمهای او را بست سوار شد قدری راه که رفتند از راه جلد گفت بسیار
 نور ایجان حسین که چشم مرا باز کن منمکه غلام حلقه بگو شتم بهلوانم بسیار چشم مرا گشود از روی
 جلد ناشای بیابانرا میبوی تا داخل مغاره شدند چند روز گذشت حسین مست شراب شد آن
 فرصت کرد چون باسی از دست گذشتند دست شمشیر زهر بود نمود و روی کاف حسین نمود

صدای شنیدن بر داشت به بلند گشت بهر او متعجب را فرود آورد حسین رفت تا حرکت کند چنان
انگشت از ترسش برید تا که کشید دور غلطید از ناله او و لاوران پید و شدن بهر او زانندند و لاورد
و در سینه گرفتند و بدند حسین در میان خون غوطه میزند میرزا حسین مضطرب شد با خود گفت بنگار
که کرد بر بلند بهر او در کجاست هر چند که دشمن کردند اما اینان گفتند گفتند بهر او بنگار را کرده رحم
حسین استند و لاورد اصلاح در این داشتند که در اینجا نماند که منزل را طایفه شده اند مغاره پیدا نمودند
آنکه اموال بود از اینجا بروند و حسین در بسند خوابانیدند چون چشم میرزا حسین بر زخم افتاد و کربان
چاک نمود میرزا حسین جراح را حاضر نمود گفت چه گاه باغز خمر خوب کردی همچو ای نبوسیدیم و لاورد
نور یک چشم جراح از ترس جان خود متوجه معالجه او شد آنچه نمود در لاوردان حاضر نمودند و
گفتند بهر او شنیدند که در لشکر نهاده رفت در خانه میر حسین خواهر را در اندون فرستاد میر حسین
چیز کرد ایند میر حسین بیرون آمد گفت که حسین استیم میر حسین گفت با لصد نفر برداشت رفت
ولاوردان را با آنچه در سینه در زده اند بیادری در دم با لصد نفر برداشته اند در مغاره دیدند که
تازه منزل خود را کرده اند بهر او خان دید که بغیر از خون بسیار که از حسین زینجه خیزد دیگر
نبست در آنکو که در کوشش میکردند دیدند اثری نیست چیز بمیر حسین دادند میر حسین آمد بیارگاه
اگر حکایت را بیان نمود که حسین از دست بهر او زخم خورده اگر بهر او را طلبید احوال از او
پرسید چگونگی احوال او اگر پرسید که آیا از این زخم جان بدر میبرد بهر او عرض کرد که اگر نمیگردد
من حسین زده ام اگر هزار جان داشته باشم دیگر ای در غم خود فرمود تا تقار خان را زود بهر او
بهر او محال بسیار مگذرد و او از کشتن حسین در تمام شهر منتشر کردید بهر او که جان میر حسین
گرفته که باید در غم را بعد من در او در میر حسین گفت عهدی کرده ام بخاوند میگویم با چه سوز
صفت بدی من تا نذارک و کار سازی دختر را بکنم بهر او قبول کرد و از اینجا جراح معالجه
زخم حسین مشغول بود و در غمهای زهر کش زخم حسین میرنجت تا بعد از بیست روز حسین بحال
آمد چشم باز کرد دید و لاوردان دور او نشسته اند و میرزا حسین کرد گفت بهر او اگر نمی
گفت و لاورد با بهر او را ندیدیم وقتی که بر سر شمار رسیدیم شاخوق در خون بودید اینقدر
عی نمودیم که زخم شمار بستیم و منزل شمار با این مغاره آوردیم و معالجه مشغول شدیم الحمد
له از حرکت جانت زخم شمار بهتر شده است جراح بیست و شش روز مشغول معالجه او شد تا تمام

خوب نمود او بجایست بر حسین دید چهل روز نزدیک است و خراجین شد خواهر جمع شد گشته است
در نیش خودی شد بزاد فکر اینکه روز چهل روز نزدیک است بحال دختر میرسد بسیار در شهر آمده اولاد و کما
بیزاد راستند که دختر حسین را فرزند گشت و در آن روز که گشتن حسان بسیار آمد بخانه حسین
پرسید از مندر چه خبری گفتند پس چون روزی که نزد شیعه شد گرفت بیشتر اموال خود را بیاید
در اینجا عاشق دختر میر حسین شد و قتل شاد را قبول نمود و مجرب دختر خود را با چند زن روان
نزد و زیور بعهده نهاد و در آورد و به امحان شب در روزی که شام بیاید حسین با غنچه بستند اش
غیرت او را فرزند کرده گفت بسیار هرگاه بگذارم بر او برادر برسد و شمس با جاق علی کرده باشم
از روز گذشته است بر سر دست آمدن این زمان برادر که بسیار بیشتر و سپهر بسیار از حسین گفت
مجنوبی چکنی گفت بخوابم بروم بر او خانم را در مال دختر میر حسین برسانم و او را ان گفتند تا آنچه
حالی ندرید زخم شما بازگانی بیاید شد چه کرد که قبول کرد و بسیار قره قیاس سراسر نمود و حسین
روانه شهر شد همه جا آمدند و در کنار رفتن کنند را بند کرد و ایندم بالاد رفتند و سرانیز شده اندند چهار
سوق رسیدند و او را در تاریکی استخوان حسین و او خشنید و بد که برادر بر تخت قرار گرفته و شد
نفر در مقابل او ایستاده اند بهر او را چیزی بخواهر میرسد که ان پتنگ طبیعت نسیب برهنه او
خان و او که ایاد در بخانه کشتی با مید اینکه دختر میر حسین است معرفت در آوری بهر او بر خیز که فو به پند
نذار و چون چشم بر او بر صورت حسین افتاد درنگ از صورت او برید لایه و ناچار برخواست
و دست بر سر رساند و دست دیگر بقبضه کشید حسین با خود گفت با رفوت نسیبم باز
بیت بهر او هم با خود گفت حسین قولی نذار و چون نزدیک مجسمان رسید همیشه را علم
سخت که حسین خود را با دریا بند و لغزه با علی کشید غلاف گش در زیر بغش زد که بر
شیخ از گفتش بد رفت تا که کشید و در غنچه از بجان او در حسین اگر گفتند از ان طرف دوری
از بجان ان طرف ساخته حسین سر به او را با نالت رجولت او را برید و بر طبیعت بناد و کرد و بیشتر
و از اهرم یک گفت باید این سردالت چه برید خانه میر حسین میواز زبان من با او بگویند که
و عادی شما بیا که شد این است رجولت را بفرست در جرم از برای دخترت و رو کنان
میر حسین نهادند است خانه میر حسین رسیدند که در انداخته اند در حمارت گراسن میگویند
و بدند میر حسین اینجا خواب رفت او را بهوش نموده و داخل باغی سرانندند او را بدست کشید

بهوشش آمد و در آن وقت که میفرمودند که گوید و در آن وقت که میفرمودند که گوید و در آن وقت که میفرمودند که گوید
 این دو نفر که باشند که میرزا حسین گفت میرزا حسین با دو نفر آدم حسین کردیم پیشیم از برای دختر شامس که
 فرستاده طبق را پس وی او که است شد میرزا حسین که اسم همینرا شنیدند بیاید لرزیدن کرد گفت در
 طبق چست گفت سر بزار است مبادا شمارا در خرقه ایش است شده باشد و بار را بفرزین کند و این
 الت به جویست را بریده از برای او فرستاده هرگاه خواسته باشد عمل کند میرزا حسین فریاد زد که
 ای مردم هر چه میگوی میرزا حسین سببی بر بنا گوش او ندیده طاری را بدان او انداخت و جواب
 رد است در ساعت ده ناخن او را گرفتند میرزا حسین از خرقه چوب درخت را میخورد اشاره کرد
 به میزهای دوازده هزار تومان خوبنمای حسین هشت هزار تومان خدمتانه ما را بده تا بروم میر
 حسین اشاره کرد که هر دو از دهم بردار هر دو را پروان آورد و حجت نوشت که مبلغ دوازده
 هزار تومان از بابت خوبنمای حسین هشت هزار تومان از بابت خدمتانه دو نفر سبیار
 حسین بزمه در قفله من که میرزا حسین هم ثابت و لازم است که عندالمطالبه کار سازیدارم
 و کاغذ را هر موده بدست میرزا حسین داد میرزا حسین دست در جیب بندی نموده تیغ تیز
 دلاکیر پروان آورده که ریش و سپیل او را بر تراشد میرزا حسین با خود گفت ای ما مرد اینجا خانه
 تو هست چرا میگذاری که با برویت کنند حال فریاد برین تا خواجه سرایان پایند یکدفعه حسین
 فریاد بر آورد که ابا هم پیش و دید و بیخ طقوم او را گرفت و بنا کرد ریش و سپیل او را تراشیدند
 و هر کدام بدو زخمی از او گرفتند و بر کشیدند آنچه کردند بگوش حسین سانسیدند از اینجا
 روز شد میرزا حسین به خواست سر و صورت خود را بست پای لنگان لنگان رفت از
 خانه با خود میگفت حسین با زنده شده است و آه میکشید و میرفت تا در بارگاه آمد
 به اکبر عرض کرد فدایت شوم و شب حسین بر چهار سوق آمده هزار را بصدق ستم
 نموده چون خودش سچال بوده دو نفر را در بالای سر من فرستاده بود دست هزار تومان
 از بجه خون بسای حسین از من حجت گرفته با بیشتر که عندالمطالبه باو عهدم الحال دادنی
 ستم با وجود اینها ریش و سپیل مرا تراشیده و ده ناخن مرا بجزب چوب در آورده
 هر کدام گوله بار زید را گرفتند من میدانم که این چه بلاست اکبر که این سخنرا شنید بسیار
 دلگیر شد و برانجان با قتلها شرح میخاشندند و اکبر اندوه ناک شد برخواست و در بجرم نهاد

از آن طرف حسین نامدا بخش چاق شد و منی از کف دست بگذشت احوال حسین ساز شد و هر شب
 و او در آن بنیاد دستبرد کردید میر حسین چون جنان دید بار بجان عیار را حسد و گفت
 هرگاه چاره حسد را کردی با جان ال عثمان در خود را بمضایقه با چهل هزار تومان روز
 در بود و جوید هم و عهد میکنم که فردای قیامت شفاعت تو را بکنم بار بجان گفت بیای
 چهار بار چاره حسد را بکنم و فکر خوبی در باره او کرده ام اعتراف کنست و از حاجی در برخواست
 و در فکر بود که چگونه حسین نامدار است دستبر در میزد رفتن بار بجان و عثمان را در دیدن
 و سخات و اول میرزا حسین او را از فضا بکش حسین بگر و تنها از دستبرد برشته بود و کوله بار
 بدوش میرفت بار بجان عیار در کپن بود سببای حسد او بد از عقب او را نشد چو چاق
 تا حسین داخل مغاره کردید بار بجان مغاره را بلند گفت مگر دره بر کردید داخل خانه میر حسین شد
 و صورت کردن بار بجان گفت ای میر حسین دانسته باش که من از رفتم غزل او را بیدت بهر ستم
 هرگاه خواسته باشم بر سر آنها بروم بهتر که آواز او را آشکار و تدارک خود را به چشم به سینه ای که خط
 میردم بر آن رفته خود را در بالای حسین بر ستم میر حسین خوشتر شد تا پیش خستی بجان
 بود از این معنی با خبر شد آنست گذشت بار بجان حذر را امر نمود تا تدارک برده از هر
 بهر در رفتند انظار لم در دنیا ره نهاد از فضا حسین بدستبر و زنیه را انظار لم شیخ عیار بر آوردن
 نمود و شیخ عیار بر پیر دل آورد و در دلمه تلف کرده بود بلف کرد که بر کانه سر حسین جا کرد
 و بهوش شد او را در پرده کلیم عیده اندند فالو در آن لشو جو لضع شد حسد اندیدند از
 هر طرف که راستش نمودند اثری از او پیدا نشد بسیار گفت هر چه هست بر سر میر حسین است
 باید خود را بصورتی بجان او بر ستم خود را بصورت شکر و طعانی ساخت و داخل خانه میر حسین
 کرد در گوشه استند و همین پیشخدمت وارد لوتو خانه شد رفیق او گفت برادر شما را خوشحال
 چینیتم گفت ما از دست حسین کرد خلاص شدیم برسید مگر چه شد گفت بار بجان دست
 او را دید او را همراه خود برد و در خطا معرف رساند بسیار از لشو استنید خود را برزق کرد
 آمد دست میرزا حسین مقدمه زانقل نمود میرزا حسین اسباب سفر را همیا نمود گفت من
 از عقب بار بجان میردم تا به پنجم خدا چه میکند هر دو اندام را بهر خاطر از کلمات دستاورد
 یا فر گفت شاور مغاره یا شیدا انرا در دایم کرده بود بهر نهاد از بار بجان لشو که چون حسد را

و بر آه نهاده چند منزل مرکب یافت تا بکنار چشمه رسیدند چادر برپا نمودند از آنجا شب میرزا
 حسین شب روز میرفت تا بالای چشمه برآمد دید جمعی در کنار چشمه منزل نموده اند با خود گفت مباد
 برامتحان باشد صورت سبدل خود را در میان انهار سائید و بد بعضی از بگوها پیاشند از آنجایی
 پرسید که سر کرده شکایت گفت باریخان است و بخنای میرود میرزا حسین نمود که حسین در بند چشمه
 با فرزندشید که من شها چون بر آنجا برآیم در آن نزدیکی قلعه نه بود که مال بهرامخان بود
 و طومار خان بهادر آنجا منزل داشت خود را در آنجا سائید نزد مله سیران مد حال حسین را
 نمود گفت شما و بهرامخان باید آمدنمانید که ششپون زخم و حسین از دست آنها بر ما تم و بکیرم
 طماستان برادر خود را با دو بیت هزار سوار همراه میرزا حسین کرد و ششپون بر سر بار سیران در
 چون باریخان چنانکه حسین را بهوش نموده و بدر رفت خود را بدین گویی سائید و حسین را بدین بناد
 و بهوش آورد آنظالم او را بچار بیخ کشید و تا نایان میزد و هر دم حسین و ششام میداد که ای باد بخنای
 مرا بیا مودی که رفتی اگر امیر المؤمنین بخانداد میداد تا تو چکنه که میرزا حسین ششپون زد و همه را دیگر
 کرد هر چند از حال باریخان تغرض کرد اثری نیافت در کل بود که ایام از یکجا م طرف برده سو
 به پایان نمود بدمانه گویی رسید که باریخان بود بر روی سنجی قرار گرفته شوق خون میکرد
 سستوار باریخان که از مغاره پیرون آمده تماشا می صحرای میکرد که نظرش بر سیاهی اشاد که برده
 سنگ قرار گرفت با خود گفت البتة دستیا حسین است باید او را بدست بکیرم کند را باز نمود
 در روانه بسوی میرزا حسین شد هوایا یک بود صدای پانی شنید میرزا حسین از فراست دریا
 که بگریختن او بیاید دست بچلبندی نموده مقوامی آدمی پیرون آورده و آسته آسته
 خود را بگوشه رسانید و کند را بر سر دست در آورد و میرزا حسین فرصت نمود و کند را بر سر
 در آورده هفت تانیا بگدا بر بال باریخان بند کرده فرو کشید که مغزش بر زمین آمد و روی سینه
 او قرار گرفت و هر دو دست او را بست و تا نایان کشید با او زد که حسین را چه کردی گفت
 من حسین را ندیدم میرزا حسین سنجی بریزانوی او نهاد و او را برد در مغاره دید حسین را بچار بیخ
 کشید اندوچشم او میرزا حسین اشاد گفت فاروش مرا با زن کن او را باز نمودند قدر نمان و سخن
 پنجه پیش او نهاده و گفت چگونه یافتی که اینجا اینظالم مرا آورده سرگذشت را بیان نمود پسید که
 اموال باریخان را چه کردی گفت طماستان بفرقت در آورد گفت اگر بکدام او را بخواه مرا حسین بند برخواست

سیر بالینک بار بیجا نوا گرفت در بر او نهاد چون بنزدیک قدمها سخاں رسید منیر حسین
شما داخل قدم نبود من و بیجا به نام نهاد ابراهیم سبک و خدا بر وی گذرنا حسین قبر نمود و بیجا
ردانسته داخل قدم شد سخاں از آمدن حسین خبردار شد استقبال نمود اورا در بیجا رست خانه



ن رسید و صحبت منخواستند حسین گفت طهما سخاں لغز با ما لغز با بخار باه رسید که از او
جهان نام دارم طهما سخاں کعبت شماست یا ند فردا شریف به بر حسین قبر نمود طهما سخاں
گفت امش او اورا دهم دورا جهوش کرده مگر بم بعد از چند روز با یک که آنها را بسیار
افزاد اورا بکیشیم دمال با بیجا را خودم میجویم بول است ند طهما سخاں نام طعام حسین اورا
چون طعام خورد ساعتی گذشت که دارو اثر نمود گفت بر من جلت من توجه کردم که مراد
از حال من است که طهما مرا بزند که در علی و طهما اس ملازمان گفت که در در کشر با بیجا
در بند نمودند گفت این امر را مخفی دارید و خود را بالای تخت رست از بر سر میدان لبو کیم
پاسی از دست گذشت و حسین بنامد گفت بروم به طهم که با آنها که است

تقصیر نمود مکان حسینزانیات گفت البته بلانی بر سر او آورده اند داخل قنوه خانه شد پیشخدمتی
 که اینجا فریاده بود او را آمد بهوشش کرد و خنجر را روی سین او نهاد و گفت راست بگو که علما سخنان حسین را
 چه کرده اند تا سس نمود که مرا کشت تا بگویم گفت طما سخنان او را در بند کرده در زیر تخت خود او را جای داده
 خود را بطلا سخنان رسانید و او را بهوش نمود و زیر تخت جا بی بود آمد بالای پایه سین را از بند را
 کرد و بارینجا زار داشت اندام هر دو پای در آب شده و در رفع بهوشی او را کرد چون بهوش آمد چشمش
 بچشمین افتاد میرزا حسین فریاد برآورد که ترا بجا نیت امیر قسم که از تقصیر من بگذر و مرا نزد بهر آنجان
 دلیل کنی بارینجا زار داشته اند طما سخنان گذشت رو بر راه نهادند روز دیگر در کنار چشمه رسیدند
 جمعی از کاروانان بر سر چشمه بودند حسین پرسید شما چه گمانید و بچی میروید و بار شاکست گفتند
 از خطایانیم و بجهان آباد میرویم و خزینه بار داریم که خلیفه از خطا بجهت میر حسین روانه نموده حسین گفت
 چه قدر است قافله باشی گفت پست هزار تومان پرسید بزرگ شاکست گفت عس جادوست
 حسین گفت دیگر شما زحمت کشید پول را بمن بسیارید که من مقصود سید شما میدهم برای میر
 حسین برید عثمان بهاد که اینرا شنید گفت تو کیستی حسین نامدار گفت مقصود میدهم از برایش برید این
 سخن بر طبع او گران آمد گفت تو کیستی که خزینه را از دست ما بگیری دست بشمشیر نمود و در بجانب
 حسین آمد آن شیر دل مانند شیر بیان دست دراز نمود و شمشیر را گرفت انداخت بر دو آل کمرش
 زد که بدو نیم شد طما زمان جو چنان زدند دست بگره بار و بچشمین آمدند حسین بر آنما حمله نمود چند نور آفتاب
 شخصی در میان آنها بود و نام او بهوششیا را او را طلید و حجتی که میرزا حسین ابراهیم پیک از بنه تون
 بمای حسین گرفته بودند با نهادند و کاغذ دیگر نوشت که امیر حسین دانسته باش که مبلغ پست
 هزار تومان از بابت خونهای حسین اصل شد و سنده شمارا فرستادیم و کاغذ را بدست امیر حسین دادند
 گفت با جاق علی اگر ندادم من تمام را بتو میدهم آمد روانه شد حسین صبر نمود تا اهل قافله بنجواب
 برخواست و هر را بهوشش نمود و مالها را بار کرده رویغا ره نهادند بار بار را تیر آورده استر بار را
 پنهان کردند و بارینجا زار داشته بشهر آمدند بارینجا زار با بنید و در مقعدش را با صابون نرم نمود
 و سر و پا فرو برد که از دانهش مرون آمد و او را در بالای حرم میر حسین با داشتند و کاغذی نوشتند
 بر آنچوب چنانید که امیر حسین دامادی شما بارکن دانسته و آگاه باش که مبلغ پست هزار
 تومان از خطا بجهت تو میآورده من تحریف را آوردم و حجت دادم آوردند اینم بارینجا نیت آوردیم حد

عمد یکبار کرده بجا اور چو صبح شد میر حسین پیر فن آید در بالای بام ایبرابر چو سب کرده اند باور
 گفت مباد اصول بیابالی باشد و برادر در ملازمان سسکه را بر داشتند بر روی بامها انداختند
 هوا تا رنگ بود چو نرزد شد مردم در بند بار بجا نزارا فو لافه نموده اند و کاغذی نوشتند بر حوسه بنامیده



آمد میر حسین آمد کاغذ خواند آه از نهاد سنس را بدید خود گفت ددی است برادر تو ای
 دست ما رفت که کاروان در رسید کاغذ و حجت سبزه آوردید سنس میر حسین داد و گفت
 عسس بجا در ایساں نو چون میر حسین کاغذ خواند غیظ نمود و در انداخت که برادر جوانی نیست
 کاغذ برداشت گفت هر گاه تو اورا قبول نداری من اورا قبول روم میر حسین رو صا و گاه اگر بود
 کیفیت عرض نمود مشوش شد گفته از آن نزد باهلی را از خانه میا میر حسین نام شد بهرامی
 تشویش بود از وی ای امدن فراس و گشت شدن او بدست حسین کرد اما اگر گفت اورا استقبال
 کند اما از بجا نیست بسیار بد رگه بود از این سخن بختر شد روی در صفا رها و جگو کبکرا حجت حسین نقل

کرد

کرد فرمود فردا با هم میرویم تنها شاد کاری با کسی نداریم انشب مسبح شد سوار گردیدیم بسیار از جلو
 روان شد تا بدان سمت که عبور آنها بود در شرف خیزد آمدند بعد از ساعتی دیدم مردی توی سگ
 مانند گره پاره نمودار شدند چنانکه سوار بودستم را خیال نبرد بعد از تعب او نشستی بس سواران
 مانند شیر تان بر مرکب سوار بود حسین دید آنها که شیخاغت از چمن او هویدا است با خود گفت اگر
 این بشیعه بود خوب بدست بر آمدی بهم میذاریم صحبت فرمودن در دل حسین چاکر گفت از اینجا
 چشم فریدون بر حسین افتاد تا شامینو دوست بر دیده نهاد جو زمی پروان آورده بشاطر کجه داد
 و گفت اینجور ابد با این جوان بگو عشق است امروز مسبح فردا انشب خدمت شما باشم شام
 کجه جز را آورد راه و پیغام فریدون را در حسین فهمید که او را شناخت جز را اگر شد و گفت
 ز را خدمت میرسم قرآن در فریدون داخل شهر شدند و حسین و بمغاره نهاد قرآن با فریدون
 داخل بارگاه اکر شدند کعبه انرا نوازش نمود و میرسند احسانا نماز نمود و پناهی از شب
 گذشت برخواست و اسلحه بر تن خود نموده داخل شهر شدند و گنجه را بند کرده بالا آمدند از انطرف
 سر از بر شدند اطلاق با طاق کردش میکرد تا رسیدند با طاق فریدون منزل است حسین با نذرون
 سلام کرد دست او را گرفته زد خود نشانید نوازش نمود گفت پهلوان عشق آمدی حقا که از مردان
 عالم نشان داری بوز میگردم که شما شناسید حسین گفت منم شمارا مرده استم انصب با هم تا سه روز
 مشغول صحبت بودند روز چهارم نشسته بودند که قرآن پدر فریدون گفت میدم سه روز است که
 فریدون پروان نیاید بروم به اینم برخواست روانه اطلاق فرود شد دید جوانی مانند شیر تان در
 زانو نشسته با فریدون شراب میخورد پرسید این جوان کست گفت عربی بنو لایتست در مرا
 خوش آمده است قرآن ساعتی ایستاد تا شامی جوانی دشوکت او را نمود رفت در بارگاه اکر
 گفت یاران آخر چاره حسین نشد و چندین هزار پهلوان از هر مملکت آمدند و گشته شدند میدم
 چاره ای کار صیت قرآن عرض کرد من انشب میروم در چهار سوق و حسین اوست نسبت
 بدست شما میدم اکر خوشحال شد در نمود خلعت باد پوشانیده و رقم احد شیرا با هم او نوشیدند
 رفت به چهار سوق از انجانب چون حسین چهار روز پیش فریدون را نذر خواست و گفت ولاد از
 رفق خبری ندارم مقررخص زمانا بروم گفت بشرطیکه از ایاگنشی حسین دو بمغاره رفت تا شب
 صبحا طبل گوش حسین رسید از جا برخواست و غرق این غولاد گردید روی شهر نهاد و در خانه شهر

شد بخانه میر حسین رفت کند را بند نمود و از آن طرف سرایز تند خود را بر اطلاق فریدون رسانید
دید خوابت او را پیدار نمود بصحبت مشغول شدند حسین گفت من با تو نکند زوده ام بدست
در چهار سوق بحیال گرفتن منت تدبیر حجت فریدون گفت با من بکن زوده با پدرم که نخورده
برو جنگ خود را تمام کن تا بهم برسیم چون این سخن را شنید برخواست برو چهار سوق نهاد چون
به سه چهار سوق رسید فریاد کرد که پهلوان شب بخیر فرزند هانست که با فریدون شهادت
میخورد با خود گفت چهار بار قسم است که من یقین داشتم که این چنین است بر ابداء که شب و روز
بخیر گفت تو کیتی گفت اگر نشنیده بشنوم من حسین کردم و گفتمت پا از من بفسیحی بشنوم
میفاید که تو کشته شوی پادشاه از نهاد بردار و آنچه دستبرد زده به صاحبانش و به تاراش
اکبر برده فلعت برای تو بگیرم و ترا پهلوان پای تخت نمایم حسین فرمود آنچه گفتی شنیدم منم تو
نصیحی دارم بشنوا اول آنکه با پسر تو نکند زوده ام مراجعت آید که کشته شوی دست از این راه بردار
و علی را امام بر حق بدان تا ترا پیش شاه عباس نسیم و در سلک پهلوانان قرار دهیم چون این سخن
بگفت بطبع قرآن کران آمد دست بفتح نمود و سپر بر سر خنجر در آورد حسین هم سپر بر سر کشید و بر هم
نواختند که آتش از دامن سپر فرو ریخت و به تیغ بازی در آمدند تا صبح خود را بیکار کشیدند گفت پهلوان
صحبت تسبانه است و از چهار سوق بدر رفت و خود را بفارغ رسانید چون روز شد قرآن دال
بارگاه اکبر شد و گفت پاری آل عثمان در اخواهم گرفت میر حسین چون از هر جانب کاغذ نوشته بود
که هر جا پهلوان دلاور باشد پایدار از آن طرف نوشته بود در اسلا ببول پای تخت سلطان روم که
پهلوانی بود زبردست و چند نفر دستیار داشت رو بندوستان نمود در نزدیکی هند قاصد لری
نمود پیش میر حسین وقتی بود که قرآن تعریف بکنر ایتمود که دیدند قاصدی کرد آلود رسید و کافدی
میر حسین او چون میر حسین از آمدن صفدر پاشا خبر شد اکبر فرمود او را استقبال نمایند و بدینست و جلال
داخل بارگاه تا شد اکبر او را نوازش نمود چون شب شد قرآن چهار سوق رفت طبل سیرا که زود بازگشت
بره خور و میر حسین صفدر شاه را در منزل جاودا نمود بستگوه زدن از آن طرف حسین غرق آهن
و فولاد شد و از مغاره پیرون آمد و در بشهر نهاد چون چهار سوق رسید گفت قرآن شب بخیر داد
گفت دلاور شب و روزت بخیر هر دو نفر قبه سیر بیکدیگر زدند و به تیغ بازی برآمدند و شمشیر تبارکن
هم نهادند که حسین خود را بعقب کشید و مغزه یا علی از جگر بر کشید و شمشیر را علم کرد و نسیب داد

که قرآن سپرد بر کتف حسین بن علی و دست بر قلب او نهادند و بر او نازل شد
 رفت تا زمان قرآن دور حسیب را حاضر کردند که بشنود و بر او نازل شد و فرمود
 که در سینه او سحر کنی که در هر کی بازر را گرفت و او را تلفت بدو رفت و خود را معجزه رسانید که خبر
 فریدون رسید بالای نفس برداشته بر حسین با جماعت نشین فرزند او شدند و کجاک بیرون فریدون
 بفرمودی بدو رفتن نشین با خود گفت است پیش فریدون بیرون بروم برخواست آن چون رفت
 خانه فریدون رسید کنداخت به لاریت و بدو احوال فریدون رسید و بدو فریدون در خانه است
 حسین و اهلش فریدون آورد بدو بی خود نشاند و وقت بسیار نمود حسین در شب است فریدون
 فریدون گفت بیوان سارا چه میشود گفت از روی شما نجات دادم او گفت فایده معلومی
 بهین است اگر چه به شما را میبکشد چه میگردید بعد از سخنی برخواست آمد تا بخواب رسید از قضای
 سر گذار فریدون که حسین در غلغله سخن بر سر شد او نشاند بعد او برداشت کجایه بر حسین در
 شدن بر حسین خبر دادند بیرون آمد چشمش بر حسین افتاد و شام بسیاری با او داد گفت از غلغله
 جانم بر اگر شتی اگر عطا مرا بکنند و بلالی بر سرت بیارم که خودت بر این بگذشت که بی کسی چو زور شد
 رویدارگاه اگر نمودن نشان رسیدند عرض نمودند که دلش چمن حسین گرفته اگر خوشنودند فریدون
 او را بدار کشیدند و لغوه زدند و بجز از غیر اندازد است و نه صدای نقاره خانه بگوش فریدون رسید
 اندر آمد که گفت من حولی پدر مرا میخواهم بفرمایند او را بدست من بداند بقتل رسانم و درود را
 بدم حسین از سر آوردند بدست فریدون دادند فریدون او را در آن نمود و قبول میکرد که من دستانی
 شما به فریدون او را قسم دارم فریدون با کبر عرض کرد که دلش او را از دیده اندم من بفرمایم بروم
 در چهار سو او را بگیرم بشد عطر استوار است آوردند حسان عروق آهن و فولاد که با او است
 قطع رسید کند اخت آمد تا بدین چهار سو رفت بهر رسیدند فریدون بر سر هم نشاند نمودند بعد
 مشغول تیغباری شدند مرادی حاصل کردند بنا بر دست نهادند حسین گفت با علی بدو فریدون را
 بر دهن ز فریدون مسلمانند است بگردون او انداخته صوت است از او سید مشعلی فقال آورد کسید
 فریدون گفت بیوان جلال روز عهد ما و شماست تا نداشت بر سر حسین رو بفرمود نهاد و حکایت
 ای دلاوران بیان نمود فریدون داخل منزل خود شد بر حسین از کار فریدون با خبر شد حضرت فرمود
 که با اسنان او بر سرم چون اگر خیال بد صدغده بر سر من دستیار خودم که چمن باشد اینفر نسیم

دوب کند صفدر حسن را در چهار سون فرستادند ندیمن آمد بدید چهار سون رسیدند



ن الی با حسن است فریاد بر آورد که این نجیب در سب کبر آمدی بر خنجر که بفرزاد گشته شدن تو کار بدیدیم
 درم حسن دست شمشیر نمود در سر من خنجر بر آورد و در دو دین سپهر را بیکدیگر داشت تا مموده که حسین گفته
 با علی از اول برآورد و شمشیر انداخت که از دو شاخش بدر رفت حسین خود را بمغازه رسانید و خبر
 گشتن حسن به صفدر رسید شفته شد و نفس او را بجانک بیرون در و بیارگاه نمود عرض کرد که ای پسر
 خودم بچهار سون مبرم و فرزند حسین است لبه میآوردم در روانه چهار سون شد در بالای گشته
 اصدائی فرار گرفت و بفرموده او علی را بنوازش در آورد و ند صد کوشش حسین رسید فریاد بر آورد
 که بسیار باد اسلحه را بسیار آورد و پیغام بر امحان را با او گفته که البته شاه چهار سون رفتن را بود قدرید

که تدارکی دیده اند حسین گفت نیشو که چهار سوق نمودم اگر آتش مایه و باید بروم از مغاره سپردن
آمد هر چند دلاوران منع کردند فایده نداد بسیار چو چنان دیدند و بقلعه بهرامجان نهادند و گذارش را عرض
نمودند گفت این کردی و یواز خود را بگشتن میدهند چند کله از حسین شنیدند که آمد تا رسید به پهنه
چهار سوق میر حسین و امانت که داخل چهار سوق شده معتقد نفر در دهانه چهار سوق دستاد
بر دروازه راه هزار نفر دستاد که تمام پست و بلند میدارند که نشد و صد مشعل روشن بود و میر
حسین گشته بود که اگر کسی عقب او پاید کند باید و از آنجا جانب چو دلاوران فریدون میرزا حسین از بیم
یکت فریبی و خداوردی از واحد یک و طایفه حاجی محمد چنان دیدند و انداختند و بهتر نباید استمان
آنها برسیم از انطرف حسین با صغدر در جنگ بودند صغدر از روی مکار می گفت که ریزیکر حسین
فهمید که تدارکی برایش دیده اند لغز و کشید و نیب صغدر زخواست بود بجنبه که حسین شمشیر از پشت
برگفتش که از زیر بغش در بر رفت در خاک و خون آغشته شد آن هفتصد نفر که در حجاب بودند
سرو پشته چهار سوق را گرفتند دیدند که صغدر گشته شد حمل نمود راه باو میدادند حسین چو در میدان
رسانید دید شب تا تدر و ز شد دلاوران در چهار سوق دویدند از مشعل رسیدند و باو که
میین آمد میدان کشیدند بروید مباد ایلافی بر سرش مپاوردند دلاوران دست بقبضه شمشیر و
سپر بر سر پتیه رو میدان دویدند چون بدیده میدار رسیدند صدای باطل از تنهن شنیدند دلاوران
بیکدیگر نیب دادند و از گشته پشته میساختند میرزا خان خان میرزا داخل میدان شدند و شمشیر
کشیدند رو بجانب افغان نهادند از انطرف میرزا حسین با دلاوران داخل میدان آمدند بودند
انقیامت راه دیدند نیب با بل متشن دادند که جنگ کشید و خود را بگشتن نهید صبر کنید
تا صبح شود اگر جماعت غزلباش بر پلند و جماعت افغان تا ندور و بلخ میدارند از او شدند و
بدلاوران ندانند و شب شد بهرامجان یافت که جماعت غزلباش در میدان هستند خود
برخواست و صد نفر برداشت آمد در شهر چون بدیده میدار رسیدند و غلام را گفت من با
چچاه نفر داخل میدان میشوم و دلاوران را خبر نمایند که بیرون آیند بهرامجان یا چچاه نفر رفته بکن
دروازه را از آنها گرفت و تنهن کف بر لب آورده از گشته پشته میساختند آمد که از دروازه
گذرد و بندست حسین گرفت گفت دست از پا خطا مکن خواست بدرد و بهرامجان او را
صغدر و حسین ایستاد و بهرامجان و بقلعه نهادند از آنجا جانب چو میر حسین چنان دیدند و دیگر بار نگاه را

ارسته کردید و بر اعران با جماعت غزلباش قرار گرفتند میر حسین عرض کرد و شب غزلباش
 کاری کردند که در روز کار کسی نمیده بود حسین صفدر را کشت چهار هزار غزلباش من میدان
 ریخته بودند و چهار هزاره اقصایه را اندیز تیغ بدر کردند اینجا ولایتی است که از آسیاب بسنج مردم
 عرض کرد که معرفت غزلباش در این ولایت چنت ابر کفت سما بیخ نباشد بنا خواطر من پاکت
 باشد میر حسین کفت ای ناپاک و شب چه قدر کشته شده اند عرض کرد چهار هزار و صد و سی نفر بستم
 آمد ابر رسید از غزلباش چه قدر کشته بودند گفتند خدا و اناست ابر کفت بروید در میان کشکان
 بگردید البته از غزلباش هم صد نفر کشته شده اند آنوقت چاره غزلباشش و بر اعران از میکم چند
 نفر رفتند که در کشتن از غزلباش نمیدند بر کشته بعضی ابر رسانیدند ابر دشنام بسیار
 داد کفت شما میخواهید غزلباش اتمت بزنید حسین که در این ولایت افس و دشمن بود به جهت
 شومی شماست چرا بنحاشیعیان میروید دست از غزلباشش بردارید چاره همینرا کنید که
 از آسیاب دو طلب شد که من بروم بلای بسر حسین بیاورم که غزلباشش بحال او گردانند
 بر اعران رو بایل صفدر نمود که بچام مرا بحین بده بگو روزیکه از اصفهان آمدی سوقات
 برای ما یاد روی و سوقات من سراسر آسیاب است که از برای من چاوری رفت باو کفت
 بسیار رو بفراره نهاد و بهر اعران یادور رسانید حسین انکشت قسبیل بر دیده نهاد شب شد
 از آسیاب به چهار سوق قرار کفت و صدای طبل کوش حسین رسید کفت بسیار سلطه
 مرا یاد آورده غرق آهن فولاد شد و شمیر را حایل ساخت و سپر ابر پشت اذانت و از
 مغاره پرون آمد چون بدین چهار سوق رسید دید از آسیاب بر کشت قرار گرفته و صد
 نفر در مقابل او ایستاده اند که حسین با مدار پاره خشتی از دیوار پرون آورد پرتاب نمود
 که کانه مشعل سرازیر شد از آسیاب یافت که حرفی آمده برخواست بدو زانو قرار کفت
 و کفت تو کیستی اگر نه لاری قدم در چهار سوق بگذار که حسین از آنجا یک ایستاده بود هر دو
 پارا بر زمین گوید و پنج نزع بند شد مانند پاره کوه خود را بمیان چهار سوق رسانید
 که تمام چهار سوق بر زه در آمد فریاد بر آورد که اعدا شب بخیر که از آسیاب جواب
 داد که ولاد شب و روزت بخیر کیستی کفت باجی سیکن اسروان من خیره مرا بنشانی کار
 بجانی رسانده که کسی از زیر پامی بر اعران بگشتی بخیر که بر طبعه از آسیاب گران آمد و بنشانی

کسی بر او خفا نداشتن بسکنی دست بشمشیر و سپهر بر سر نه آورد و خود را در مقابل او انداختن
 خود را بقیب کند و لغزه یا علی از دل آورد و خود را با و رساند و او را از زمین کند و بقدر همت
 مرید بر رخ داد و گفت با علی و او را بر طاق چهار سو فیه نام کرد و بشمشیر را بر کمرش بویخت
 مانند چنانچه بدو بنم شد طاقان در حسین اگر کشند که حسین مانند بر سر کشند چند نفر را قلم
 نموده رو به زمین نمودن همانند بالی سرازیر سیاب و سرازیر برید و در بقلعه بهرامخان
 نمود و فنی بود که شاره صبح بر آمده بود سهراب غلام اطلبید و سرازیر سیاب را با و داد و گفت این سرازیر
 که بهرامخان خواسته بود به بهرامخان بده سهراب سرازیر داشتند بر رو حرم اند و حسین به پیش
 نهاد و بهرامخان بخت شد سراسیمه از حرم بیرون آمد حسین رو به غار نهاد و بهرامخان مجبور شد سراسیمه
 شد و حرم در دربارگاه شد بر حسین خبر گشت شدن او بسیار است بسیار شوش شد کسب
 باران حسین خبر بلای بود که از برای مانده بود و عازره اینکار چلیب که در آنوقت فاصدی خبر از
 میر حسین آورد که بران برسد بر حسین خوشتر شد فرمود تا او را استقبال کردند و در آنجا از
 نام دارد خبر نمود داخل بارگاه اگر کشد با سجده رزح حد و قامت اگر بران از انوارش کرده و شکوه
 بسیار داشت حسین و پیران گفت اگر نشان از مردان عالم دارد دست با بر من جنگ
 میکند که خوشی شد فرمود هر بر خود را برداشت و در چهار سو فیه نهاد و طوق از گردن او
 برداشت و سفاکش چنان بود با و نمود و دست و بر سر خود را بر روی دست نهاد چون طبل سپهر
 در آنس و در آن حسین سخن این و فرود او کردید و او را دان و اسن دیرا گرفته گفتند بخوابی
 چینی این بیز است نام نیست که با تو یغیازی کند و تو او را غالب شوی از اینم حله بگذر
 گفتند بحساب امیر نمودن تا کار بر سران سازم آرام بگیرم که حاجت چهار بار نگونند حسین از
 دست جانواری فرار و ایضا گفت و در چهار سو فیه نهاد چون بدین چهار سو فیه رسیدند
 و بد که سجده رزح قدیم است و سر بر روی دست نمودن ساده آغاز نزدیک گرفت که حسین بد
 کارین بود چگونگی با او جنگ کند از اینجا است که فریدون دو لاداران دیدند که حسین روانه چهار سو
 شد آنان هم اسلحه پوشیدند از ضعف آوردان شدند تا بدین چهار سو فیه رسیدند و در
 گوشه ای ساوازانان است سهراب رسانید لغزه یا علی کشید که بر از جارات شد و
 دروازه نموده سرازیر گشت و بقدر مضرا بر اینجا است حسین انداخت حسین با خود گفت مستر

چاره میشود دست بشیر رسانید و باز نغز یا سی را کشید هر دو وقت خود را بر زمین کوبید
و بعد در چهار زرع بستن گز دور در چهار سوق گرفت و جاسی خود را بدل نغز کرد سه جیره و امر
حسن از بد بخت و خیزد آمد و بجانب حسین خیر میگردد که حسین بپره در حکم برادر در دستش
انداخت بر جبهه پیر که آنهم شکانت ناله کشید و در غلطی که فریاد آن دو تارکی گفت
دست فرزاد تهن سر بر برید از فرمود تا پوست کند متعلی کاشنه سر بست آورد بدست
حسین از بر کشید و پوست بر او داشته بود بنفاره خوانند از آنجا که یونصبیح سید
برخواست و روی در چهار سوق نهاد و نسیب صدای بران نشین خطره مجال خود را در چهار
سوق رسانید پیر را گشته دید و بنحانه یه حسین که بیان پاک کرده که شب تر با شات پیر را گشته
حسین که اینتر شنید خود را بر سر نفس پیر رسانید برادر که با سی سجده و فن کردند حسین با
امیران رو ببارگاه نمودند حسین عرض کرد و شب پیر را گشته اند که چون این سخن را شنید آه
وز نهادش برآید گفت دیگر چاره حسین میشود باید او را در بارگاه بطلب پیر حاج و خراج باو بپیم
و بازوی او را هر کس بر اینکت پیر را حسین گشته بلکه غمناش امد کرده اند گشته اند بهر امان
گفت ای برادر غمناش کجا ای پیر ایکنه دیده ام صد همچون پیر مانند است چند کله از حسین
بشو که پوست را و باغی نموده با غلامی محمد قدسی نزد بر جمعه نهاد و در دسته رو بجای نه پادشاه
نهاد بهر امان از کیفیت با خبر بود و عرض کرد قبل عالم تا جری از ایران آمده و شکش برسم از امان
آورده هستند عانت که بنظر کند زاندا شده نمود که چاره نمود بهر امان ملا حاجی محمد را در تعامل
آورده اکبر او را از شش و دیر دست بر امان جاننا داد قدر گرفت باز صحبت پیر شد اگر گشته
چو که حسین بگرد و شهاب پیرا گشته است ملا حاجی محمد عرض کرد قبل عالم بر سریم علی بن اطلاق قسم که از
از ولایت ما شبانی پیرا گشته است که سینه زرع تدا بود و آن پوست پیرا گشته بعد نیست که
حسین از خاکند بفرا نید که من پیرا بنظر پادشاه بگذر ام اکبر از سخن او عجب نمود فرمود پیرا پادشاه
در دم تا خود را بکار رواند رسانید و پوست را آورد و مقابل اکبر بر زمین نهاد و اکبر ششش امان
بر پوست هر چند ملاحظه کرد و بگزم بیشتر دید پیران پیش رویه گفت چهار بار قسم این پوست پیر
منت تمام جماعت سستی او را دیدند ششش و از ضربت او دیران بودند اکبر متعجب بود
که مبادا ایند حسین باشد بهر امان عرض کرد قبل عالم دیش گشته اند و این پوست و باغی کرده ام گویا

و سال است اگر کف رات بگوید همه چیران بودند گمان پوست بران بنیاد بر چیران و در آن
 یافتند که کار چیران است گفت باید چاره حسینرا آورد مهران و در طلب شد که است من میرود و
 بعضی بر میگشتم بهنم گشته بشوم بگر اورا مرض نمود و بر امحان با ملاجیر محمد مردن نمودند
 عارفت معاف آنچه گذشته بود برای حسین نقل کرد چون شب شد آمد بچه ارسوق و بطلب از نو شد
 حسین نامدار ایله را پوشیده در و چهار سوق نهاد در داخل چهار سوق نذر نما در آورد اما در خانه بر
 که نریه بر رسانم هزار کار دیگر دارم که بر طبع مهران گران اندوست بشیر رسانند و بر بر نجه آورد
 و که به تیغها زین شدند حسین لغزه با علی از جگر بر کشید شغیر انداخت بر فیه سپرد که بدو نیم شد خود
 معافه رسانند خراگشتن مهران بر حسین رسید اگر گفت با بران چاره ما چیست بر حسین
 که ندر بخوبی نموده ام اگر رسید چه تدبیر نموده گفت در فلان کوه مار در طلبت که سابقا در آنجا کف
 که کسی از آنجا عبور نمیکند باید او را بند هر چهار سوق آورد و گفت آوردن او چگونه میشود مهران
 عرض کردند هر دو جانب که سفید بسیاری جمع نموده و گشته و در بند او را طعانت رکنه تا چهار
 سوق چون بوی دیند را بشنود بیرون آید و دیند با را یکیک به بعد از عقب او میان چهار سوق
 و چارچی چاره بنزد ایچین اگر بهارانی با چهار سوق با زد اجنگ کن اگر چاره اورا کردی ما
 نذرک نوزا به بنم اگر از این سخن خوشنودند بر حسین در دستا و از اطراف که سفید جمع نیدند و نوز
 از دیند چهار سوق ناز به که نعب کنند و حد نعش که سفید انداختند چون از و ابوی شمه سفید
 بگرفت اندر و بجانب بعد داخل نعب شد از و داخل چهار سوق شد سنگ گذارده بودند و آنکه
 و کنار طعمه باد میدادند از و در چهار سوق جای دادند از آنجا است بر امحان مطلع شد با خود گفت
 ایند فوج حسین از دست از و جان بدر نبرد پیغام فرستاد حسین مباد اجنگ از و ابروی
 جان خود را بپایانی اگر فرود چار بنزد که ایچین اگر از مرادان عالم نشانداری بیدار چه در سوق جنگ
 کن جا بگی ب ر کشید بسیار برای حسین جزا زد و گفت بر حسین باز خواب از برای من و بعد
 چون شب شد حسین برخواست سلاح در بر خود نمود و لا دران هم سلاح پوشیدند همه جا آمدند
 نایست چهار سوق رسیدند از سورخ نگاه کرد چهری نیدد در دم میرزا حسین چرا غیر اروس نمود
 تنهائی نگاه کرد و نظرش افتاد بر بانزوه رزغ فد از و که بر روی زمین ایفید حسین میرزا حسینرا
 در دستا و چند کاد آوردند و آنک بسیار می صخر نمودند پوست گاوارا خنک در آوردند و از آنک کرده

انداختند در چهار سو از او پستها را بدست گرفتند چون عمر مرگد حوازی است که است
 تاب برسانند و هم بر تاب نهادند کار بدینم گشتند که بگریخته از او با هزاران روزی و در حین خوابیدن
 ندر بر سر او بر تپه دار حوازی گشتند از بدست حوازی روی بگریخته میر حوازی نهاد و سر را مالای خابری حوازی



او بخت دگانه بر او سپاسید که ای میر حوازی مادر نوحه جناب امیر از توین داده چهار بار و ما و ملوک و بزم
 مزانه و زنگه رست هزار تومان باش که در تو طلب درم دار غیب کار خود رخت و خود را رسید
 بخار و با ستر رخت خوابید و وضع شد طایمان میر حوازی پدار شدند پدر خانه آمد و بدید بسیار
 مضطرب شد که آیا بنسرت چه جوابیت میر حوازی داد بد پروی آید چشم او افتاد بر سر از و اما اند
 سادش مراد با خود گفت و بدیکه چاره از او را هم کرد بعد از این چکنم علامه را گفت بر بدور
 چهار سو روی بر بنید صدای از او امیاید یا نه چون خوانی در سنده بدید از و اما از هم شهادت چهار سو

میر حسین آوردند بر حسین مضطرب کمال شد برخواست رو بسیار گاه اگر بنماید و چو بگریز او بگریزد اگر گفت
 حاره منت فکر کن چون برامتحان با نگاه بر آید از حالت مطلع شد بسیار خوشوقتند اگر گفت
 میر حسین فکر اعدا است که شهریاری اعدا است بگشود نمود تا حجان در طلب شد در قم احدی
 با سم آوردند نوزدی بچهار سوخت نهاد و گفت تا چهار سوخت از غیب دادند و بر تخت اعدائی
 قرار گرفت از انجانب حسین از سر بریدن از زمانه چند روز در دستر خواستند از انجانب میر حسین تورا
 در خلوت طلبید گفت از هیچ جنبه جاده حسین بگشود فکر خوب کرده ام باید در شب سه چهار دانگ
 در دست در چهار سوخت بر روی در چهار جانب جاهه یعنی بکنند و در نه جاهه هر جا مانند غریزه نصب کنند
 در روی چهار از اخص در خانه پوشند و اندک خاک بر سر او بریزند و نمایان بنامد چون حسین بر سر او
 بیاید حاکم کند در جاهه افتد و ما خلاص شود نمود از انجانبی خوشتر و در وقت جدی حاکم
 ساختند چون شد نهاد جاهه کند زگر دند که هنوز شب نیمه نشده که جاده نام شد نیز با هر بیاد در نه
 تنه جانب کردند و سر راه را بخار و خوش پوشانند چون اول و دوم و سیم شد طبل زدند صد
 طبل حسین شد و از جانبی نمود و هلمه را پوشیدند و لا در آن سلاح پوشیدند از طرف آمدند
 در و در شهر نهادند تا بدین چهار سوخت رسیدند حسین خواست داخل چهار سوخت شود و هر از خود
 بعقب کشید گفت میدانم دیگر چه بگویم کرده اند لا در را در گوشه از آشته و خود در بالا
 بام چهار سوخت کشید و از جنبه طاق یکی در پشت کردن مشعل انداختند شعلی سر بالا نمود حسین را
 دید آقا به سرد آشته خود را به سجد پیش بام بازار رسانیده خود را بقدم حسین انداخت و گفت
 مبادا چهار سوخت قدر بکناری که سه چهار جاهه اند که شمارا در جاهه بیند از آن حسین فکر بسیار کرد
 و گفت چهار سوخت آتش عزیزم تو هر وقت نغمه مرا شنیدی خود را بکنار کشید حسین خود را بدین
 رسانید گفت آتش چهار سوخت را باید آتش عزیزم میرزا حسین با دلار را ز اور یکطرف چهار
 و ششاد و طلا حاجی محمد را یکطرف چهار سوخت حسین گفت خود را بجانب رسانیده حواله بار
 آوردند و بر نفسرا یکی ال باروت بخشید حسین فرار داد بود هر وقت نغمه یا علی کشیدم شما
 بار تر آتش بریزید و از انجانب مشعلی گوشه او آوده بود که حسین نغمه بکشید که از چهار جانب
 آتش نه و نواز قضا چون اجل نمود نرسیده بود آقا خبر داشت از چهار سوخت بیرون آمد و جاهه
 سوخت بلند شد چهار صد نفر از آن زمان رخت بدار البوار کشیدند و از انجانب چهار سوخت بودند

روی در بارگاه نهادند و چو کجرا پان نمودند حسین بنیامی برآمد و فسرنا کرد که ای پسر ازاده
 تقصیر حسین چه بود که خواستی او را در پناه بیدازی مردم او را بگوش آگیر - ساینده آگیر حسین
 و تور را بیاست کردند گفت ای پسر کار بود کردید همه را بگوشن و اوید چون نفع شد بهر امان تمام
 قربان باش از کار حسین و تعجب مانند چند کل از خان میرزا امینش نوسال پیش که حسین بسند زنده بود
 بنگاله در تصرف آگیر بود و رستم خان در آنجا بود و بنگاله را آگیر تحویل بهر امان داد و بود
 همیشه بهر امان میرزا را به بنگاله میفرستاد از جهت مال بقرق مؤذن و خراجی میگرفت چون اینده
 خان میرزا به بنگاله رفت روزی بسکار میرفت از قصه پامی سخت رستم خاکدشت داد
 و خرمی داشت مانند آفتاب در بالای قصر ایستاده بود که خان میرزا سر بالا نمود چشمش بر جمال
 و عرشا تیر عشق او را خورده و بهوش شد چون دختر صدای خان میرزا را شنید فهمید که او تیر عشق
 خورده خود را پس کشید و پامی خان نیز را مالید تا حال آمد پرسید ترا چه شد چو کجرا گفت بنده ام
 اینده خزانگیست ملازمان عرض کردند که دختر رستم خان است الفقه از شکار روزی نازل خورده شد
 در گوشه قرار گرفت روزی از فراق دختر ضعیف شد ملازمان او را برداشته رو به جهان آباد نهادند
 خان منزلیکه میرسد آرام نداشت بعد از مدتی بقلعه جهان آباد رسیدند خان میرزا که بیسکه در دست
 او زیاد شد و رفته عشق او پیشتر شد اینجه را به بهر امان دادند گفت غم محو کرد اینده خزانگی را
 خواهم گرفت و او را استی میداد بهر امان رسولی با قدری تحفه از برای رستم خان فرستاد چون
 در آن ولایت رسید کافذ بهر امان را بدست رستم خان دادند چون از آن نمون نامه مطلق شد دنیا
 در نظرش تیره و تار شد و بار رسول گفت مرا با بهر امان پیوند صورت ندارد رسول را جواب داد
 رسول برگشت و مکانی را عرض بهر امان رسانید بهر امان در غیظ شد و بنامی بد طوری برگشت
 پوز رستم چناندید و زرافه رنگ رسانید و نزد پادشاه فرنگ رفت بنگاله را بقرق او داد چو کجرا
 عرض نمود ملک دوازده هزار فرنگی را با اتفاق رستم خان موده به بنگاله قرار گرفت و ملازمان
 بهر امان که در آنجا بودند بنگاله پرورند و فدا شده خود را به بهر امان رسانیدند حکایت را بدو
 گفت بهر امان مقدمه را بعرض آگیر رسانید آگیر اراده جمع آوردی لشکر نمود که حسین وارد شاه جهان آباد
 شد و آتش روشن نمود ولایت آشوب شد لشکر فرستاد بنگاله را موقوف نمود که به پند کجرا
 حسین کجا میرسد چه برسد او میاید و حاجت کار او چه خواهد شد و چنین چهار سووق آتش نزد کجرا

بود که احدثات نشیند خاخره و لغت کرد خود را پذیرد رسانید عرض کرد که حال چهار سو قرا
 نشین بود و کمر حانی بنت که احدثات پیشند و بین و عدده داوید کا حسین شام شود و الحمد لله که
 چهار سو قرا خرا کردن فکری در باره من بکن مبراحی گفت تو هیچ شوی کن لدا سفید
 گفت بسیار به منی و حسینه او عدده بگیری که امشب اینجا بیاید لدا خود را بشهر رسانند و به بار
 دید و بنام بهرامی ترا باور رسانید تهان و لاورانرا سفارش نمود و خود و بقعه غالیان با
 خود داخل سعادت شد او را با هزار نام وارد نمودند و مجلس شراب آراشند و لدا بخورد و مشغول
 لدا از چینی سو مخان داخل حرم شد و خاخره را در چمن با حسین بخت میداشتند چون سرانجام کرم
 دادند و خاخره را بنیاد کرده نمود حسین ب او را رسید خاخره را دست بدامن حسین انداخت و گفت
 فعل این نکال و بلفظ کرد و او کوئی بدم داده بود هر سال من مبر قتم و لبات انکار میکردم
 در وقت و روی بی خمر سخنان بگذاشتم و خمر سخنان که همان افروز باشد بدم بفر عشق و در
 خوردم بدم حال من شعل شد سولی فرستاد بخواسنگاری و در سخنان در وادان لدا نمود
 و خود را بفرنگ رسانید و خود را بفرنگ رسانید و بکار را بفرنگ فرنگ داده و جمعی از فرنگ
 آورده و بکاران بنده دیگر ده نمود که اسکر برود و بفرنگ من بفرنگ او و سوز که درم حسین
 با خمر رسانید گفت خود را بفرنگ رسانید و بکار را بفرنگ رسانید و بکار را بفرنگ رسانید
 در کار با تمام ابر گفت و نه خود را بفرنگ رسانید و بکار را بفرنگ رسانید و بکار را بفرنگ رسانید
 گفت مرا امری رویداده باید بنگال درم شما توجه کار خود رسانید فریدون بفرنگ رسانید و گفت
 چند روز بر امض بفرنگ رسانید که با لی خود فرقه آنها را بدین سلام در روزم و ابر او این نیز یکی جانید
 هر وقت بفرنگ رسانید ابر او را در کیم حسین گفت ابر او را در کیم رسانید اما در منزل رسانید
 در مراجعت اب زبانی تحت جنت فرستاد و آنکه فریدون ابر او را در کیم رسانید و خود بسیار
 برداشته از مغاره بیرون آمد و بر او نهادش در روز مرکب بیخاف تا وارد بنگال شد در
 کار و نسالی منزل نمود و روز دیگر حسین لباسن با جری در بر نمود و دست کلبه طلا و نقره
 در روی رات رجب خود او بخت و از کار و نسالی بیرون آمد در کوه و بازار کردش میکرا
 تا بفرنگ رسانید رستمی آن رسانید و تا شام می نمود و در فکر بود چه ندید و بد و چگونه و خمر رسانید
 بیاد و از قصار سخنان بیرون آمد و سو کردید حسین خوب توجه کردید از صورت با خودم

سورت میباشد چون دستخانی که گشت مراحت نمود پاره از تن گشت غرق صلاح شد و در
بجای دستخانی نهاد تا پشت چهارت رسید کند انداخت و بالا رفت و از انطرف برآورد
و با نخ سرگردش میکرد و تا خود را رسانید بحکم و در طایفه او شدی جراح میدیدم قدم پیش
نهاد چون بدین طایفه رسید در دستخانی بالای تخت خود خوابیده و چند کیزی پای تخت
خوابیده اند حسین قدم درآید چون نهاد کیزی از آمد پیشش نمود و دستخانی را در دست برد و بچشم
آورد و هر دو پای او را بچوب بستند دستخانی این حالت را دید از ترس زبانش نمیداد و بدین کیزی
آورد پای و مان غرق صلاح میباشد حسین گفت دستخانی حرف بزن و منم که مرا حین کیزی
میگویند راست بگو اسم کیزی آن و کسان تو چیست از ترس اسم همه را گفت حسین بدین اسم
رسانید در بهوشش نمود و خود را در میان تربت خواند رسانید و صدوفی آورد در دستخانی را
صدوفی گذاشت و در صد و نود و هشتاد و یک است او را او کتخت و خود آمد در دستخانی خوابید چون سجده
و اسم همه را میدانت گفت بر خیزید همه برخواستند گفت کلیم در رو بکنند و این نزدیکی بود
مبارک او را از صد البته رسانید برخواست و دید دستخانی است هر دو صورت خود را البته نگاه میکند
کیزی آن پرسیدند شمار چه میشود گفت نوزده یا در بد کیزی آن هر یک از پای دستخانی
راوند که خان بگادیش در و میکند القصد از روز گذشت روز دیگر کیزی آن گفت امروز در روز
دختر کبیر بریده بدین من بنیاید دختر را خبر نمودند که پدرت نوزدهم خواهد دختر برخواست
چون چشم حسین برد دختر افتاد دید مانند قرص آفتاب با خود گفت که خاییزه انق و دستند که
عاشق شده روی بدختر نمود که با جان احوال با ایگری و دختر گفت پدر شما کلونان داد میکند
که در خدمت شما بنادم القصد حسین مادر دختر الطیبه گفت بهرمان از جهه دختر خواسته گای
فرستاد ما در جواب کردیم حال مبارک حسین که همان قبا در اخراب کرده بخیرانی ولایت
باید شما کار سازی دختر را بکنید که من باید او را روانه کنم و عقد نیام از برای بر سر بر همان تاروق
با برجا باند اهل حرم بند که مشکو نشند حسین در دستخانی را طلب نمود و چو کیزی آبا گفت مدتی
قاضی دوران در عملان شهر را حاضر سازند و عقد دختر را از برای پسر خان لایمانند و پسر را خبر
عقد دختر را بستند و خود آنگاه درون برض خان رسانید و حسین پوزیر فرمود همان مهر و عقد دختر
ببصدا همراه دختر تا فرمودن به بنویسند و دختر را بنیاید کیزی آن شبانه روانه نمودند و حسین تا

بدین سوال در صورت خود راست و هر شب مسکه پشمی بخانه فرنگی رفتند فقر را که در آن
 داشتند بر داشتند بکار و آنرا به بسیار سپرده و خود آند در دست خوابیده و هر روز در میان بد
 نامه می آمدند چون روزی با زده هم شدند یعنی کرد که دختر بی گمان آبا در سبدها کاغذی نوشت
 در دسترا آن وقت بکار و آنرا آند با بسیار رو بر آه نهادند چون روز شد کیز آن لورا آید
 در دسترا آند کاغذی دیدند که این سخن آن اینکار کار چه این است کاغذی است دست و زبر آید
 در بر داخل اندون شد در سخن ترا برون آوردند و دفع پوستی او را کردند از احوالات مطلع شد
 آه از هزار گشت بر زده فرمود تا هزار سوار از عقب سبب رفتند بقدر زده فرسنگ راه رفتند
 یا نشد برگشته بر آوردند چون سبب شد چنین با بسیار رو بر آه نهادند از آنجا تا فلان
 رستخا فرمود منزل یکی بردند تا بقدمه غزلیش رسیدند چون بهر آنجا آن مطلع شد بسیار خوش
 شد و ساس و سی بر ما نمودند و دختر را بصرف خانه ز او آند و بهر آنجا آن سخن را
 در نظرها و دوستی نمودند از سخن آن که در زده هزار لشکر فرنگی برداشت و در قلعه تو گشت
 نهاد گفت مهر خود را در این راه سپردم آند تا نزدیک قلعه رسید خبر بهر آنجا آن دادند و خبر
 را رسانیدند و میرزا محمد خان را سردار آنها نمود گفت باید شب بعد ستانید انقضا هر دو لشکر
 آند که در آنجا آن غزلیش است نسیر نموده و بکله آید نموده خود را از زده هزار گشت
 و امره ما علی شینند از گشته گشته بیستند چون رستخا آن جان دید و گمیز نهادند چون
 دستخی نید بکاله را بصرف و آوردند لا علاج روی بفرنگ نهاد چون پیش ملک رسید
 که آن سخن کرد ملک نو لاد خان را سردار نمود و در زده هزار لشکر فرنگی ابوالسبیح رستخا آن
 چند کله را حایره الشو که بکاله را بصرف در آید و بکوه ابراهیمی نشسته و در قلعه بهر آنجا آن نو
 و یا مردم بکاله جان سلوک نمودند و با هر خود مشغول بودند قاصد بهر فرستاده بودند که بر گاه
 رستخا آن آید و بیاد و این ترا بجز سازند بعد از چند مدت خبر آید زنده که آنک رستخا آن
 آنکه فرنگی بیاید خایره مشغولش کردید و بعضی بخدمت بهر آنجا آن نوشت که رستخا آن
 فرزان بیایند و ما را آید هر دو است و بعضی را بقاصد داده روانه شاه جهان آبا نمود و خبر
 غزلیش که از خود داشتند از شهر بیرون آند در بکیزی کشید سر راه بر رستم خان گشتند
 و چو بر سر ما نمودند از آنجا مت دو زده هزار لشکر رستخا آن در مقابل قرار گرفتند و هر دو لشکر

بکار سازی مشغول بودند که طبل جنب آورد طرف در وقت که جنب خوابند و بعد رسد امر و کتاب
 است نغز اگشته دید چون رستخون چنانند بر نو طبل بازگشت و اخذند و از هم جدا شدند
 از آنجا که رستخون فولاد را در چادر خود طلبید و گفت امروز جنب بمصرف نمودیم چاره
 فواید شره فبتوانیم مزود فولاد خان گفت من بیماری دارم آتش از در میگویند که بخیزند آن
 اورا میفرستم بر دور از دیده باور در سخنان از اینجسی خوشوقت شد آتش از در طلبید
 درگاه خود را بار روی نریختش بر روی در خانه را از میرزا خامر ابد روی و باوری من با نوره
 لوتمان بنویسد هم او قبولی کند و دست نغز از من کرد ای تو در این است از در و بیرون آمد و خود را
 در خانه خامیرزا گذاشت و همه بگریه افتادند و خورد و نشست بر ابراهیم خامیرزا در این
 مهلوی چادر را تکافته و اخذ کردند بر زار روی تخت خوابیده که دست در طلبید می نمود
 و هفت بند بیماری بیرون آورد بر سرش و در دستفالی نیمه از روی میوه شوی بر او نغز دادند
 و بر روی خامیرزا نهاد که در نفس کشیدن بسیار شد هر دور او یکیم بخیده بود و در این
 داخل آوردند رستخون را بر زمین گذاشت و بر سرش پیچید و سرش را با میوه شوی نغز دادند
 در دم شاد را در بند نمود و رخ پستی آنها را نمود چشم کشود آنها را در بند دید از آنجا که
 آنها را دست فولاد خان برده یا نوار نغز آنها را روانه نمود و در نزد یکی هلد بود که آنها را در بند
 یا بستند که مبار را چار آن میانند آنها را بجانب و چند از آنجا که بون گاه در میان آنها گویا
 میکردند رسیدند پشت چادر خامیرزا برده و شکافته دیدند چنین فریدند و او همانست خبر کردند
 در نهایت جس از ج برخواست بسیار را طلب بسیار گفت فرقی با سر ایا و اسلی تو پند در
 نهاد از آنجا که دیدند میسوار پیدا شد اند نزد یک میان رسیدند بد حسابی که او است چون
 بمیدان رسید مانند عقیاب بر او در او در از در سخنی گرفتند و بر او ای آید این
 مرد میدان تو صمیم که لطیف او کران آمد و حکم بجایست حساب نمود و دست بنشیند نمودند
 تا در آن نخلبشان همه گفتند با علی و از جا که را اند خود را جنگ فرنگ رسانید و این
 مانند طومار بهم چسبند تا چهار فرسنگ گریختند فرامان خود را بجایی رسانیدند و بگویند
 گفتند از آنها و شش بر آمد و چون حسابی تفحص حال خامیرزا را نمود معلوم شد که این
 طرف فرنگ بر او حسابی گفت من از حقیقت آنها میروم که مسا را اندر با کج کردند دست از آنها